



پیغام عشق

قسمت دویست و شصت و هفتم





برنامه ۸۶۰، غزل ۱۳۰۵ دیوان شمس مولانا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

کعبه جان‌ها تویی، گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جُزین، کار ندارم جُزین

چون فلکَم، روز و شب پیشه و کارم طواف

کعبه جان‌ها و خانه خدا درونِ مرکزِ عدم و سینه ما و همه انسان‌های دیگر است. کار ما به‌عنوان امتداد خدا در ابتدا شناسایی زندگی، درونِ خود و دیگران و سپس انبساط و انعکاسِ آن به بیرون است.

اگر چه این من‌ذهنی که تاریخِ مصرفش گذشته بسیار در تلاش است تا ما را با این مرکزِ همانیده سرگرم کند و حولِ این خرابهٔ بدشگون بگرداند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

بهتر ازین یار کیست؟ خوشتر ازین کار چیست؟

پیشِ بُتِ من سجود، گردِ نگارم طواف

رخت کشیدم به حج، تا کنم آنجا قرار

بُردِ عربِ رختِ من، بُردِ قرارم طواف

واقعاً بهتر از زندگی چه یاری وجود دارد و خوش‌تر از عدم کردنِ مرکز چه کاری وجود دارد؟



هرچه قدر سجود ما خالصانه تر شد و خالی کردن مرکز در ما متعهدانه تر و پیوسته تر شد به عینه دیدیم که چه قدر شادی بی سبب در ما بیشتر، وضعیت‌ها به سامان، و آرامش و ثبات در ما برقرار شد.

اما چه قدر عمر و امکانات مادی و معنوی ما در بیراهه‌های باورها و اعتقادات تلف شد و چه قدر به دور چیزهایی که با ارزش می‌پنداشتیم، گشتیم و قرار نیافتیم.

کدام انسانی را سراغ داریم که به حج مذهبی رفته باشد و مرکز همانیده را نگه داشته باشد و به حضور رسیده باشد؟
خودمان مگر کم به مکان‌های مذهبی رفته‌ایم؟ کجا آرامشی با ثبات و ریشه‌ای پر قدرت از حضور در ما روئیده شد؟
مگر این که مقدار زیادی وقت و انرژی و پول خود را از دست داده‌ایم و در نهایت ناامید و بی‌اعتماد به زندگی قید معنویات را زدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

تشنه چه بیند به خواب؟ چشمه و حوض و سبو

تشنه وصل توأم، کی بگذارم طواف؟

چونکه بر آرم سجود، باز رهم از وجود

کعبه شفیعم شود، چونکه گزارم طواف

همان‌طور که انسان تشنه هر لحظه به فکر آب و نشاندن عطش است کسی که تشنه وصل خداست هر لحظه در فکر و کار عدم کردن مرکز باید باشد.

حال و روز ما در من‌ذهنی نشان داده است که ما تشنه زندگی و خدا هستیم؛ چراکه هرچه که به دست آوردیم تشنگی ما را برطرف نکرده است؛ یا دل ما را زده است یا حس کرده‌ایم که باید بیشترش کنیم که به آرامش برسیم. پس با ضد خدا که من‌ذهنی ست و توهمی ست شناختیم که اصل و حقیقت ما خداست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۳

جمله بی‌قراریت از طلبِ قرارِ توست

طالبِ بی‌قرار شو، تا که قرار آیدت

ما با من ذهنی فکر می‌کردیم که باید چیزی به دست بیاوریم تا آرام شویم و این باور و تربیتِ غلطِ جامعه بود که این افسانه و جهنمِ دردناکِ من ذهنی را برای ما رقم زده است و قرارِ ما را برده است؛ در صورتی که مولانا می‌گوید باید طالبِ بی‌قرار شویم یعنی همان سجده کردن و همان عدم کردنِ مرکز.

این که ما این لحظه با اطمینان و اعتماد به زندگی بنشینیم تا زندگی برای ما بخواهد و با ذهن هیچ چیزی نخواهیم.

خواستن با ذهن مشخصه‌اش این است که بلوغِ فکری در آن نیست؛ ما در من ذهنی همیشه چیزی می‌خواهیم که ترازو و آینه در آن نیست؛ اصلاً نمی‌دانیم برای چه می‌خواهیم به دستش بیاوریم. آیا اصلاً فرصت و میلِ استفاده از آن را داریم؟

آیا اصلاً این چیز نیازِ اساسی ما و مطابق با هدفِ اصلی ما از زندگی است؟ اصلاً این نیاز آیا حتی به دردِ زندگی این جهانی ما می‌خورد یا فقط بر اساسِ ارزش‌های غلطِ جامعه و بزرگ کردنِ من‌ذهنی به دنبال آن‌ها می‌رویم؟

اغلب اوقات هم این خواستن‌ها، ما را مجبور به کارهایی می‌کند که به ضررِ همه تمام می‌شود و باید برایش دروغ بگوییم و مطابق با هزار و یک الگوی مخربِ من‌ذهنی عمل کنیم.

عدم کردنِ مرکز و مراقبت از آن، طوافِ ماست؛ یعنی ما هر لحظه باید مواظب باشیم که دوباره من‌ذهنی چیزی به مرکزمان نیارد؛ مرکزِ عدم با تعهد، تکرار و مداومتِ ما گسترش پیدا می‌کند و شفای ما و قرب و نزدیکی ما به خدا را تضمین می‌کند.

در ادامه غزل ۱۳۰۵ مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۰۵

حاجی عاقل طواف چند کند؟ هفت هفت



حاجی دیوانه‌ام، من نشمارم طواف

یعنی کسی که با ذهن به دنبال معنویات می‌رود و با اعمال و عبادات ظاهری می‌خواهد به خدا برسد برای زندگی حد و حدود تعیین می‌کند؛ تازه اگر جواب نگیرد که حتماً جواب نخواهد گرفت با خدا و بزرگان قهر هم می‌کند و از ادامه راه منصرف می‌شود که در داستان نامه نوشتن آن شخصِ احمق به شاه در دفتر چهارم، ابیات ۱۴۹۰ و ۱۴۹۱ داشتیم که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۹ و ۱۴۱۰

بود شاهی، بود او را بنده‌ای

مردۀ عقلی بود و، شهوت زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی

بد سگالیدی، نکو پنداشتی

این‌جا این بنده احمق همان حاجی عاقل است؛ یعنی کسی که در من‌ذهنی خودش را عاقل می‌داند و حساب خُرده خدمت‌های بی‌ارزشش را نگه می‌دارد و برای آن از خدا طلبکار می‌شود.

اما کسی که به عقل من‌ذهنی نادان می‌شود عاشق واقعی اوست. عاقل واقعی هم اوست چراکه زندگی برایش هر لحظه تدبیر و تقدیر می‌کند.

حاجی دیوانه به عقل من‌ذهنی، عاشق است؛ چون ماهی در آب حیاتش در اتحاد با دریاست. تشنه وصل است و کارش هر لحظه مراقبت از حضور و بُعد ناظر خودش است. یک لحظه از کار دل و طواف دل نباید غافل باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۶۹ الی ۲۶۷۲

پنج وقت آمد نماز و رهنمون

عاشقان را فی الصلاة دائمون



نه به پنج آرام گیرد آن خمار

که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُرْغَبَا وظیفه عاشقان

سخت مستسقی ست جانِ صادقان

نیست زُرْغَبَا وظیفه ماهیان

زانکه بی دریا ندارند اُنسِ جان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۵

عشق مستسقی ست، مستسقی طلب


در پی هم این و آن چون روز و شب

پس عاشق دلش به یکبار و دو بار پذیرش و فضاگشایی آرام نمی‌گیرد، مانند ماهی که بیرون از آب جانش را از دست می‌دهد، پیوسته تلاشش برای ماندن در دریاست؛ در کار خدا و معنویات، دوری و دوستی معنا ندارد چراکه خداوند بیشتر از ما تشنه اتحاد با ماست و تشنگان وصل را می‌طلبد و به سوی خویش می‌خواند.

این عاشق و معشوق هم‌چون روز و شب در جهان فرم در پی هم‌اند تا زمانی که من ذهنی باشد و در اصل روز و شبی وجود ندارد عاشق و معشوق یکی ست و خورشید همیشه در حال تابش است و شب و روز قراردادی ست و بر روی زمین یعنی جهان فرم و همانیدگی‌ها توهم می‌شود.


ارادتمند شما، حسام مازندران



به نام دوست که هرچه داریم ازوست 

 خلاصه غزل شماره ۱۶۸۶، از برنامه شماره ۸۵۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

 گفتم که عهد بستم، وز عهد بد برستم

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم؟

پس از این که مقدار زیادی با آموزه‌های مولانا از طریق این برنامه آشنا شدم و متوجه شدم که اسباب و علل بیرونی، علت ایجاد غم و دردهای من نیستند با خودم عهد بستم که به جنس اصلی‌ام یعنی خداییت درونم، وفادار بمانم و دیگر به سوهای مختلف کشیده نشوم.

ولی هر بار پس از تلاش برای تسلیم و کند کردن حرکت ذهنم، دوباره توسط اندیشه‌ای به سویی کشیده می‌شدم و قادر به ماندن در لحظه نبودم.

با درک درست این بیت، دریافتم که من با هشیاری جسمی می‌خواهم از دور تسلسل فکری خارج شوم و این خود، دامی دیگر است که ذهن، هشیاری مرا بدین وسیله دوباره گرفتار می‌کند.

دریافتم که هر بار که قصد خاموش کردن ذهن را دارم، این خود من ذهنی است که می‌گوید: خوب این کار را به عهدۀ من بگذار، من آن را برایت انجام می‌دهم، ولی غافل از این که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ، دسته خویش را

رُو به جراحی سپار این ریش را



هر بار که ذهنم می خواهد عمل تسلیم را برایم انجام دهد و در واقع از طریق یک واسطه، می خواهم با خدا و زندگی پیمان ببندم، زندگی، این عهد را می شکند، چون کار او بی علت و مستقیم است و نیاز به وجود یک دلال در این بین نمی باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

گفتم که بنده آمد، گفت این دم تو دامست

من کی شکار دامم من کی اسیر شستم؟

یادمه همیشه تلاشم بر این بود که بنده خوبی برای خدا باشم، و در توهم داشتن هر چیزی، می خواستم خدا را هم داشته باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

ولی این بیت به من فهماند که با این کار، من بیشتر در تله ذهن گرفتار می شوم. خدا می گوید که تو با توهم داشتن، می خواهی من را هم به کیسه انباشتگی هایت اضافه کنی، در صورتی که وقتی با چشم هشیاری نگاه می کنم در می یابم که من و زندگی، یکی هستیم و خدا را نمی شه به دست آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

حلقه زدم به در بر، آواز داد دلبر

گفتا: که نیست اینجا یعنی بدان که هستم

هر بار که می خواهم به کمک این دلال با زندگی عهد ببندم و او را برای بستن پیمان به در خانه دلبر می فرستم، او در را به رویم نمی گشاید و مرا نمی پذیرد.



اما از یک طرف، غیرت زندگی اجازه نمی‌دهد من با واسطه بخواهم با او ارتباط برقرار کنم و از طرف دیگر هم، زندگی خود، مشتاقانه در پی این است که من را که امتداد خودش هستم از این غربت و جدایی برهاند و به همین خاطر است که به دلالی هم که من به در خانه‌اش می‌فرستم می‌گوید:

کسی در خانه نیست و عهد و پیمانی را که می‌خواهیم با واسطه با او ببندیم می‌شکند تا دریابیم که از دلال ذهن برای رسیدن به زندگی نمی‌توانیم استفاده کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

آمد خیال مستش، مستانه حمله آورد

چندان بهانه کردم وز دست او نرستم

با این بیت، دریافتم که هرچند که من راه را اشتباه می‌رفتم و می‌خواستم با کمک ذهن به او برسم و با این کار سرخورده و ناامید از ادامه کار می‌شدم، ولی باز دوباره خیال مست زندگی مرا به حال خود نمی‌گذاشت و اشتیاق من برای رفتن به کوی یار، کم نمی‌شد.

گوش دادن به این برنامه و کار معنوی روی خودم را ترک نکردم. درواقع حلقه‌های زلف معشوق در گردنم بسته شده بود و مرا رها نمی‌کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گردِ حلقم

افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

من روزبه‌روز این کمند معشوق را بیشتر در گردنم احساس می‌کنم، چراکه دائماً در پی فرصتی هستم که گوشه‌ای خلوت پیدا کنم و با این اشعار و این برنامه به مراقبه بپردازم.



قبلاً از تنهایی فرار می‌کردم و میل داشتم در جمع دوستان و یا آشنایانم باشم ولی از روزی که مورد جذب و عنایت دوست واقع شده‌ام و طعم وصال با او را چشیده‌ام به‌جز دیدار با او چیز دیگری در خیالم نیست.

از این بابت بسیار احساس خوشبختی و رضایت می‌کنم.

لحظاتی که از طریق چشم مست خداوند می‌بینم و دوبینی از میان می‌رود، حضور این دلال در ارتباط بین من و معشوق کم رنگ‌تر می‌شود و من هم با زندگی در کوچک کردن آن همکاری می‌کنم تا کاملاً از بین برود و من به هستی اصیل خود برسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

تا من بلند باشم، پستم کند به داور

چون نیست کرد آنگه، باز آورد به هستم

با خیال مست کننده او، پی به وجود همانیدگی‌های زیادی در خودم شدم که هر یک مانند بتی بود که آن‌ها را می‌پرستیدم.

قبلاً یاد گرفته بودم بت پرست کسی است که یک بت سنگی را خدای خود قرارداد و می‌پرستد و از او کمک و یاری می‌طلبد ولی از طریق چشم مست معشوق که دیدم، دریافتم که بت‌های نهانی زیادی در درونم هستند که قبله‌گاه من شده‌اند و در مرکز جای گرفته‌اند.

به همین سادگی، به جای معشوق، آن همانیدگی‌ها را می‌پرستیدم و قبله‌گاه من شده بودند. بعد با چشم مست یار که خودم را نگاه کردم به این نکته پی بردم که «در خانه اگر کس است، یک حرف بس است» و یا به عبارت دیگر «دو پادشاه در یک سرزمین نمی‌گنجد»، پس باید چاره‌ای می‌اندیشیدم تا پادشاه اصلی سرزمین وجودم، قدرت را به دست بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶



گفتم: اگر بسوزی جان مرا، سزایم

ای بت مرا بسوزان، زیرا که بت پرستم

باز خیال مست یار، یواشکی در گوش دلم زمزمه می کرد تو باید سزاوار و شایسته هم‌پیمانی با من باشی و برای این مقصود، باید همه بت‌های پنهان درونت را بسوزانم، تو فقط خوش تسلیم شو و بگذار من وجودت را از هر غیری پاک کنم.

این بت‌هایی که به مرور زمان با هم‌هویت‌شدگی در مرکز رسوخ کرده بودند، مانند چوب، دلم را سفت و خشک کرده بود؛ خشم من، ترس من، پرخاشگری و اضطراب من، همه این دردها مرکز را اشغال کرده بودند و تبدیل به جهنمی سوزان کرده بودند.

باز خیال مست یار که در دلم می‌نشست، درمی‌یافتم که اگر می‌خواهم از سوختن در این جهنم خلاص شوم باید با کشیدن درد هشیارانه، اجازه دهم او قدم به این جهنم درونم بگذارد و با کن‌فکانش، مرکز را آرام گرداند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

هر جا روی بیایم، هر جا روم بیایی

در مرگ و زندگانی با تو خوشم، خوشستم

لحظاتی که حضور دلبر را در درونم احساس می‌کنم و به دفعات بیشتری با چشم مست او به خودم نگاه می‌کنم، در می‌یابم که این من ذهنی، توهمی بیش نیست و هرچه هست وجود دلبر است؛ اگر به ذهن می‌روم، یعنی در مردگی ذهن بسر می‌برم، اوست که مرا می‌برد، اگر هم به خانه معشوق می‌روم و زندگی جاوید و ابدی را تجربه می‌کنم، باز هم اوست که مرا به آن جا می‌کشاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶



رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست

می‌برد هر جا که خاطر خواه اوست

ای آب زندگانی، با تو کجاست مردن؟

در سایه تو بالله جستم زمرگ، جستم

حال که در سایه معشوق نشسته‌ام و از کف او آب حیات می‌نوشم، یعنی لحظاتی که با او یکی هستم و از وجود دلال
ذهنی خبری نیست، در این حالت، دلبر به عهدی که با او می‌بندم، وفادار است و سر رشته را نگه می‌دارد.

تا رسیدن به جاودانگی و ابدیت خدا و زنده شدن به او، دست از دامنش بر نخواهم داشت.

انشالله

با تشکر

علی از دانمارک



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از تابش تو جاننا ... جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا ... چون ساغر ما داری 🙏

تفسیر غزل ۲۳۴۱ از برنامه ۴۹۸ گنج حضور

مولانا در این غزل انسان را از خواب بیدار می کند و می گوید آگاهانه این لنگر سنگینی را که در دریای جانت انداخته ای بیرون بکش و برجه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

🌸 سماع آمد هلا ای یار برجه

مسابق باش و وقت کار برجه

سماع، چرخش کائنات و چرخش انرژی در هر باشنده ای با آهنگ زندگی ست و مولانا به بشر آگاهی می دهد، که سابقه تو ابتدا هشیاری بوده که در ذهن به تله همانیدگی ها افتاده و حبس شده است.

اکنون وقت کار است، برجه ... یعنی هرچه زودتر از روی همانیدگی های بلند شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

🌸 هزاران بار خفتی همچو لنگر

مثال بادبان این بار برجه

هشیاری به تله افتاده مانند لنگری سنگین در دریای جان ما میخکوب شده است و ما را از حرکت به سوی اصل خود و عدم بازداشته است.



هزاران بار زندگی با اتفاقات و کن فکانش پیغام بیداری از خواب ذهن را به بشر می‌دهد و از طریق بزرگانی مثل مولانا بادیان سبکبال یکی شدن با خدا را برای ما فرستاده است و می‌گوید این بار برجه و به سوی عدم حرکت کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

بسی خفتی تو مست از سرگرانی 

چو کردندت کنون بیدار، برجه

ما از سرگرانی من ذهنی و دردهایش بی‌هوش شده‌ایم، چون از همانیدگی‌ها شراب می‌گیریم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. حالا که مولانا ما را بیدار می‌کند، بیدار شویم و متعهدانه روی خودمان کار کنیم و قانون مزرعه و قانون جبران را در زندگی‌مان به کار گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

هالا ای فکرت طیار، بر پر 

تو نیز ای قالب سیار، برجه

آگاهانه فکرها را شناسایی کن تو پرندۀ خدا هستی، و فکرها را باید از مرکز عدم بیاوری و این قالب جسمت را که چون لنگری سنگین بر جانت بسته‌ای، از همانیده شدن دور کن و با صبر و شکر به حرکت در بیاور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

هالا صوفی چو ابن الوقت باشد 

گذر از پار و از پیرار، برجه



مولانا می گوید: آگاهانه در این لحظه با خدا یکی شو و از فکرهای من ذهنی که مربوط به گذشته و پارسال و پیرارسال است حذر کن، این زمان ها و مکان ها لنگرهای سنگین کشتی جانت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

🌸 به عشق اندر ننگجد شرم و ناموس

رها کن شرم و استکبار، برجه

عشق هرگز شرم و ناموس من ذهنی را که با حیثیت بدلی می خواهد تصویر ذهنی اش را به دیگران تحمیل کند نمی پذیرد. تکبر و غرور بدلی من ذهنی که با زور و خشم می خواهد تایید دیگران را بگیرد لنگرهای سنگین کشتی جان ما هستند و ما را در ترس هایمان نگه می دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

🌸 وگر کاهل بُود قَوَّالِ عارف

بدو ده خرقه و دستار برجه

اگر عارفی بخواهد غزل بخواند ولی دَف زنده بلد نباشد دف بزند آیا عارف از غزل خوانی دست می کشد؟ نه هرگز... منظور انسانی که در راه معرفت می خواهد به خدا زنده شود، اگر دیگران او را تأیید نکنند باید از این راه منصرف شود؟ نه هرگز... اینها مانع سازی من ذهنی و لنگری سنگین است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

🌸 سماح آمد رباح از قول یزدان

که عشقی به ز صد قنطار برجه



خدا گفت: در راه معرفت و جوانمردی سودخواهی کرد، اگر صدها قنطار یعنی پول‌های زیادی هم به تو بدهند، عشق و جوانمردی را رها نکن و از هم‌هویت شدن با پول بپرهیز که لنگری بس سنگین است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

به عشق آنک فرشت گوهر آمد 

چو موج قلزم ز خار برجه

به عشق دریای عدمی که فرش ماست و پر از گوهرهای شادی و قدرت و امنیت است، تو هم چون موج‌های خروشان در گذر و حرکت باش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

چو زلفین ار فرو سو می‌کشندت 

تو همچون جعد آن دلدار برجه

زلفین دنیایی همان الگوهای شرطی شده ماست که ما را به‌سوی دنیا و پایین می‌کشد ولی تو از جنس خدایی و در پیچش زلف یار از روی چیزهایی که چسبیده‌ای و می‌ترسی آن‌ها را رها کنی با صبر و شناسایی پیر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱


صلایی از خیال یار آمد 

خیالانه تو هم ز اسرار برجه

زندگی هر لحظه ما را به‌سوی خود دعوت می‌کند و می‌گوید از همانیدگی‌ها بپرهیز و لنگرهایت را بیرون بکش و به‌سوی دریا برو که خیال یار که عدم است، اسرار زندگی را بر تو نمایان کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

بسی در غدر و حیلت بر جهیدی 


یکی از عالم غدار برجه

تو بسیار با حیل‌های منت بلند شده‌ای و چوب لای چرخ خودت و دیگران گذاشته‌ای، یکبار هم بیا و از فضای بی‌منی و عدم بسته‌های شادی و خرد را بیاور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۱

بسی بهر قوافی بر جهیدی 


خاموشی گیر و بی‌گفتار برجه

تا به حال برای قیل و قال‌های ذهنی‌ات بلند شده‌ای و می‌خواستی خودت را به همه نشان دهی، یکبار هم از جنس خدا که سکوت است خاموشی را پیشه کن و از پایگاه عدم عمل کن و بی‌گفتار بلند شو  .

و در آخر تو دل بر همانیدگی‌ها نبند چنان که از همه جهیده است از تو هم می‌جهند، پس پیش از آن که آن‌ها بجهند، تو

از آن‌ها بجه 

سپاس از برنامه گنج حضور و آقای شهبازی 

دیبا از کرج 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com